

کرامات و مقامات عرفانی حضرت مہدی (عج)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي
خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ
وَالَّذِي يُضَوِّبُ الْمَوْتِ
الَّذِينَ فِيهَا أُولَىٰ
وَالَّذِينَ فِيهَا
أُولَىٰ

کرامات و مقامات عرفانی

حضرت مهدی (عج)

سید علی حسینی قمی

انتشارات نبوغ

۱۳۸۰

ناشر برگزیده دهمین نمایشگاه بین المللی کتاب تهران ۱۳۷۶

ناشر نمونه سال ۱۳۷۷

ناشر برگزیده نخستین جشنواره دوسالانه کتاب نماز ۱۳۷۸



قم - خیابان شهدا (صفائیه)، کوچه ممتاز، پلاک ۲۸ - تلفن: ۷۷۳۲۴۶۴

نام کتاب: کرامات و مقامات عرفانی حضرت مهدی (عج)

مؤلف: سید علی حسینی قمی

ناشر: انتشارات نبوغ

حروفچینی و طراحی: نبوغ

طراح: عباسعلی طحان نژاد

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۰

چاپخانه: نهضت

کلیه حقوق محفوظ و متعلق به ناشر است.

شابک: ۹۶۴-۶۱۶۷-۹۴-۲ ISBN: 964 - 6167 - 94 - 2

قیمت: ۳۵۰ تومان

فهرست

- پیشگفتار..... ۹
- سیره حضرت مهدی (عج) در یک نگاه..... ۱۱
- قبله نکویان..... ۱۳

بخش اول:

از ولادت تا سرآغاز غیبت

- خواب شگفت مادر امام زمان (عج)..... ۱۷
- ولادت شگفت انگیز..... ۲۶
- نشان امامت..... ۳۱
- سجاده بر آب..... ۳۵

بخش دوم:

نمونه‌هایی از توجهات و کرامات شگفت انگیز حضرت مهدی، صاحب الزمان (عج)

- شفای زخم ناعلاج..... ۴۱
- قضیه انار..... ۴۹

۵۷	ضربت جنگ صفین
۶۰	یاری شبانه
۶۲	رفع نیاز
۶۵	شفای شگفت
۶۹	تشرّف مرد کاشانی
۷۲	او نیز نجات یافت

بخش سوّم

مدح و منقبت و توسّل به حضرت ولی عصر (عج)

از زبان شعر

۷۹	منتظران فرج
۸۱	یوسف گم گشته
۸۳	افسوس
۸۵	طیب دردمندان
۸۷	آرزوی دیدار
۸۸	رهبر اسلامیان
۸۹	شاهنشاه ابرار
۹۱	شّه خوبان
۹۳	امید امیدواران
۹۵	خوشا
۹۶	منابع و مأخذ

المهدى طاووس أهل الجنة

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ وَزِدْ وَبَارِكْ عَلَىٰ صَاحِبِ
الدَّعْوَةِ النَّبَوِيَّةِ وَالصَّوْلَةِ الْحَيْدَرِيَّةِ وَالْعِصْمَةِ
الْفَاطِمِيَّةِ وَالْحِلْمِ الْحَسَنِيَّةِ وَالشَّجَاعَةِ الْحُسَيْنِيَّةِ وَ
الْعِبَادَةِ السَّجَّادِيَّةِ وَالْمَائِرِ الْبَاقِرِيَّةِ وَالْأَثَارِ الْجَعْفَرِيَّةِ وَ
الْعُلُومِ الْكَاطِمِيَّةِ وَالْحُجَجِ الرِّضْوِيَّةِ وَالْجُودِ التَّقْوِيَّةِ
وَالنَّقَاوَةِ النَّقْوِيَّةِ وَالْهَيْبَةِ الْعَسْكَرِيَّةِ وَالْغَيْبَةِ الْإِلَهِيَّةِ،
صَاحِبِ الْعَصْرِ وَالزَّمَانِ وَخَلِيفَةِ الرَّحْمَنِ وَمُظْهِرِ
الْإِيمَانِ وَقَاطِعِ الْبُرْهَانِ وَشَرِيكِ الْقُرْآنِ وَسَيِّدِ
الْإِنْسِ وَالْجَانِّ، صَلِّوَاتُ اللَّهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ وَعَلَيْهِمْ
أَجْمَعِينَ.

الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَصِيَّ الْحَسَنِ وَالْخَلْفِ الصَّالِحِ، يَا إِمَامَ زَمَانِنَا، أَيُّهَا الْقَائِمُ الْمُنْتَظَرُ
الْمَهْدِيُّ، يَا بِنَّ رَسُولِ اللَّهِ، يَا بِنَّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ يَا إِمَامَ
الْمُسْلِمِينَ، يَا حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى الْخَلَائِقِ أَجْمَعِينَ، يَا سَيِّدَنَا
وَمَوْلَانَا، إِنَّا تَوَجَّهْنَا وَاسْتَشْفَعْنَا وَتَوَسَّلْنَا بِكَ إِلَى اللَّهِ
وَقَدَّمْنَاكَ بَيْنَ يَدَيْ حَاجَاتِنَا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.
يَا وَجِيهًا عِنْدَ اللَّهِ، اشْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللَّهِ، بِحَقِّكَ وَ
بِحَقِّ جَدِّكَ وَبِحَقِّ آبَائِكَ الطَّاهِرِينَ.

قال المهدی (عج):

«إِنَّا غَيْرُ مُهْمَلِينَ لِمُرَاغَاتِكُمْ، وَ لَا نَاسِينَ لِذِكْرِكُمْ
وَ لَوْلَا ذَلِكَ لَنَزَلَ بِكُمْ الْأَوَاءِ أَوْ إِضْطَلَمَكُمُ
الْأَعْدَاءُ»^(۱)

«بدانید که تحت توجهات ما هستید و شما را از
یاد نمی‌بریم و گرنه در تنگناهای سخت گرفتار
می‌شدید و یا دشمن غدار شما را ریشه‌کن
می‌ساخت.»

دردمندان، مستمندان، بی‌پناهان را بگو

مهدی موعود، غم خوار ضعیفان، خواهد آمد

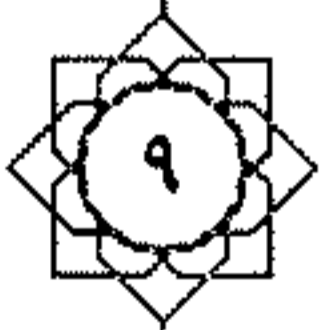
(۱) بحار الانوار، ج ۵۳، ص ۱۷۵.

پیشگفتار

در بینش اسلامی، امام جان جهان است و جهان به وجود او بستگی دارد، امام قلب عالم وجود، هسته مرکزی جهان هستی و واسطه فیض بین عالم و آفریدگار است و از این جهت حضور و غیبت او تفاوتی ندارد.
از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود:

«از روزی که خداوند حضرت آدم را آفریده تا روز رستاخیز، زمین هیچ گاه خالی از حجّت نبوده و نخواهد بود، یا حجّت ظاهر و آشکار و یا غایب و پنهان و اگر حجّت خدا نباشد، پروردگار ستایش نمی‌شود.»

راوی پرسید: «مردم چگونه از امام غائب و پنهان استفاده می‌کنند؟»



حضرت علیه السلام فرمود:

«آنچنان که از خورشید پشت ابر استفاده می‌کنند.»^(۱)

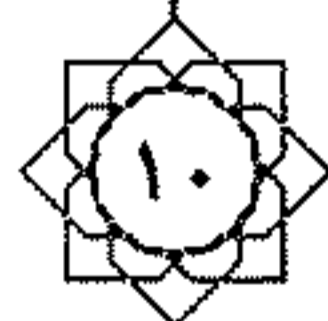
در مذهب تشیع انتظار فرج و دعا برای ظهور آن حضرت به همراه آمادگی قلبی و عملی از برترین اعمال شمرده شده است، چراکه آغاز و انجام این امر در دست خداست و بدیهی است که انقلاب جهانی حضرت مهدی (عج) به آسانی ممکن نیست.

مؤلف در این کتاب مختصر کوشیده است تا در حدّ توان خود با نگرش و سبکی نو مختصری از زیباترین خطوط زندگی و قطره‌ای از کرامات و توجهات کریمانه امام عصر (عج) به شیعیان را تقدیم مشتاقان و علاقمندان نماید. بدان امید که مورد قبول پروردگار و مورد رضایت آن حضرت قرار گیرد. تا چه قبول آید و چه در نظر افتد

قم - مدرسه عالی فیضیه

سید علی حسینی قمی

۵ جمادی الاول ۱۴۲۲، ولادت حضرت زینب (س)



سیره حضرت مهدی (عج) در یک نگاه

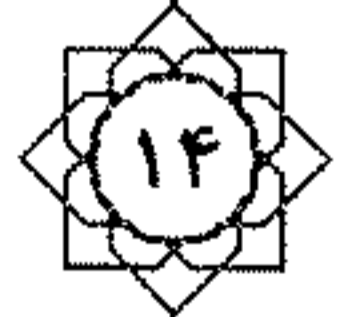
- نام:** همنام پیامبر اکرم ﷺ «م.ح.م.د.» (عج)
- القاب معروف:** بقیة الله الاعظم، صاحب الزمان، امام عصر، مهدی، قائم (عج)
- کنیه‌های مشهور:** ابوالقاسم، اباصالح (عج)
- پدر بزرگوارش:** امام حسن عسکری علیه السلام
- مادر گرامی‌اش:** نرجس علیها السلام (دختر امپراطور روم و از نوادگان «شمعون» وصی حضرت عیسی علیه السلام)
- ولادت:** ۱۵ شعبان سال ۲۵۵ هـ ق
- محل ولادت:** سامرا

- دوران کودکی:** ۵ سال همراه با پدر
- دوران زندگی:** دوره غیبت صغری: از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ هـ ق (حدود ۷۰ سال)
- دوره غیبت کبری: از سال ۳۲۹ هـ ق تا آنگاه که خدا بخواهد

قَبْلَةُ نَكْوِيَان

امروز خانهٔ دل، نور و ضیاء ندارد
جایی که دوست نبود، آنجا صفا ندارد
شهری است پر ز آشوب، کاشانه‌ای لگدکوب
آن دل که از تغافل، شوق لقا ندارد
رِنْدان به کشور دل، هرجا گرفته منزل
و آن میر صدر محفل، در خانه جا ندارد
شهباز پر شکسته، افتاده زار و خسته
از دست ظلم جغدان، یک دم رها ندارد
و آن پیشوای مستان، مرغ هزار دستان
یک سو نشسته خاموش، شور و نوا ندارد
یوسف که پیش حُسنش، خوبان بها ندارد
از کید و مکر إخوان، قدر و بها ندارد

پیمانها نهادیم، پیمان ز دست دادیم
در حیرتی فتادیم، کان مُنتهی ندارد
ای شاه ماه رویان! وی قبله نکویان
دریاب عاجزی راه، کو دست و پا ندارد
از ما خطا و لغزش، از توست عفو و بخشش
سلطان به زیر دستان، جز این روا ندارد
شاهها «فقیر» کویت، سوزد در آرزویت
جز دیده‌ای به رویت، چشم عطا ندارد^(۱)



(۱) آیه الله نوقانی «فقیر».

بخش اول:

از ولادت تا سرآغاز غیبت

گر قسمتم شود که تماشا کنم تو را
ای نور دیده! جان و دل اهدا کنم تو را
هر صبح جمعه، ندبه کنان، در دعای صبح
از کردگار خویش تمنا کنم تو را

خواب شگفت مادر امام زمان (عج)

روزی امام هادی علیه السلام یکی از اصحاب خاص خود را که «بشر بن سلیمان» نام داشت و کارش برده فروشی بود به حضور طلبید و فرمود:

«ای بشر! تو از اولاد انصار و یاوران جدّ من رسول خدا هستی و دوستی شما نسبت به ما اهل بیت پیوسته و دائمی بوده است، بطوریکه فرزندان شما آن را به ارث می‌برند و شما مورد وثوق ما می‌باشید.

اکنون می‌خواهم ترا فضیلتی دهم و رازی را با تو در میان گذارم که بر سایر شیعیان پیشی گیری.»

آنگاه نامه‌ای به خط رومی نوشت و مهر شریف را زیر نامه زد و کیسه زرد رنگی که دویست و بیست سکه طلا در آن بود بیرون آورد و فرمود:

«این نامه و کیسه طلا را گرفته و به طرف بغداد حرکت کن. چون به پل بغداد رسیدی در آن جا کشتی‌هایی را خواهی دید

که به طرف ساحل می آیند. در آن موقع کنیزانی که بعنوان اسیر آورده‌اند از کشتی پیاده می‌شوند و مشتری‌ها به دور آنان جمع می‌شوند تا آنها را بخرند.

از دور به «عمر بن زید» برده فروش نظر کن. خواهی دید که او کنیزی را در معرض فروش قرار می‌دهد که فلان و فلان صفت را دارد و خود را با دو لباس حریر پوشانده است و خود را از معرض فروش و دسترس مشتریان حفظ می‌کند و از نظر کردن مردمان به او ناراضی است، آنگاه سخنان او را که به زبان رومی است می‌شنوی که می‌گوید:

«وای بر من که عفتم دریده شد.»

در این هنگام یکی از مشتریان به عمر بن زید خواهد گفت: «عفت این کنیزک رغبت مرا به خود جلب نموده، او را به سیصد دینار به من بفروش!»

کنیزک به زبان عربی می‌گوید: «اگر تو در حشمت و ثروت مانند حضرت سلیمان هم بشوی من به تو مایل نخواهم شد. بیهوده مال خود را تلف مکن!»

برده فروش به کنیز خواهد گفت: «ای کنیز! ناگزیر باید تو را بفروشم؛ چرا همه مشتری‌ها را رد می‌کنی؟!»

او در جواب می‌گوید: «عجله نکن، بگذار خریداری پیدا شود که قلب من به او و وفا و امانت وی آرام گیرد.»

در این هنگام جلو برو و به فروشنده بگو: «من حامل نامه‌ای

هستم که یکی از بزرگان به خط رومی نوشته و کرم و وفا و شرافت و امانت خود را در آن شرح داده است. نامه را به کنیزک بده تا بخواند، اگر راضی شد که همسر صاحب این نامه شود و تو نیز راضی شدی، من به وکالت او کنیزک را می‌خرم.»

بشر بن سلیمان گوید: «آنچه امام هادی علیه السلام فرموده بود مو به مو انجام دادم. همین که نگاه کنیزک به نامه حضرت افتاد از شوق، سخت به گریه افتاد و با همان حالت شور و شعف به صاحبش عمر بن زید گفت:

«مرا به صاحب این نامه بفروش و سوگندهای بزرگ یاد کرد که حتماً باید مرا به صاحب این نامه بفروشی وگرنه خود را هلاک می‌کنم.»

من در تعیین قیمت او با فروشنده گفتگوی بسیار کردم تا آنکه عاقبت به همان مبلغ که امام علیه السلام به من داده بود راضی شد. کیسه پول را به او دادم و با کنیزک که خندان و شادمان بود به محلی که در بغداد اجاره کرده بودم آمدم. او همواره نامه را بیرون می‌آورد، می‌بوسید و می‌بوئید و به چشم می‌کشید؛ من از روی تعجب به او گفتم: «عَجَبًا! اینطور نامه را می‌بوسی و حال آنکه هنوز صاحب نامه را نمی‌شناسی؟!»

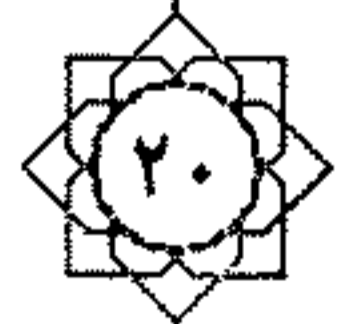
گفت: «ای درمانده کم معرفت! هنوز به مقام فرزندان و اوصیای پیامبران پی نبرده‌ای. اینک گوش کن تا احوال خود را برایت بگویم:

من «ملیکه» دختر یشوعا (پسر قیصر روم) هستم و مادرم از فرزندان «شمعون»، وصی حضرت عیسی مسیح است. جدّم قیصر می‌خواست مرا که سیزده سال بیشتر نداشتم برای پسر برادرش تزویج کند. او سیصد نفر از علما و راهبان و بزرگان نصاری از دودمان حواریین عیسی بن مریم و هفتصد نفر از اعیان و اشراف و چهار هزار نفر از سران لشکر و بزرگان مملکت را دعوت نمود و آنگاه دستور داد تا تختی را که به انواع جواهرات، مرصع شده بود حاضر نمودند و آن را روی چهل پایه محکم، نصب کردند؛ و بت‌ها و صلیب‌ها را در جاهای بلندی قرار دادند.

در این موقع به دستور جدّم، پسر برادرش که بنا بود شوهر من شود روی آن تخت قرار گرفت. پس کشیش‌ها صلیب‌ها را بیرون آوردند و انجیل‌ها را به دست گرفتند تا بخوانند، ناگهان صلیب‌ها و بت‌ها از بلندی‌ها بر زمین سرنگون شدند و پایه‌های تخت درهم شکست. پسر عمویم با حالت بیهوشی از بالای تخت به زمین افتاد و رنگ صورت کشیش‌ها دگرگون شد و سخت به لرزه درآمدند.

بزرگ آنها با ترس و لرز به جدّم گفت:

«پادشاهها! ما را از این کار (عقد ازدواج) معاف بدار چرا که این اوضاع نحس و شوم به خاطر همین وصلت ظاهر گشته است و دلالت می‌کند که به زودی دین مسیح و مذهب



پادشاهی زایل می‌شود.»

جدّم نیز این اوضاع را به فال بد گرفت ولی با این وجود دستور داد تا مجدداً پایه‌های تخت را استوار کنند و صلیب‌ها و بت‌ها را دوباره برافرازند و گفت:

«پسر بدبخت برادرم را بیاورید تا هرطور هست این دختر را به وی تزویج نمایم، باشد که با این وصلت خجسته، نحوست و شومی‌ها برطرف شود.»^(۱)

چون دستور او را عملی کردند باز همان منظرهٔ اوّل تکرار شد. پس مردم پراکنده گشتند و جدّم بسیار افسرده شد و با یک دنیا خجالت به منزل رفت در حالی که در این باره سخت در تفکر بود.

شب هنگام در خواب دیدم که حضرت عیسی مسیح و شمعون و جمعی از حواریین در قصر جدّم جمع شده‌اند. منبری باشکوه از نور در همان محلی که جدّم تخت را گذاشته بود قرار داشت.

چیزی نگذشت که حضرت محمد پیامبر خاتم، و داماد و جانشینش امیرمؤمنان و جمعی از فرزندان وی وارد قصر شدند. حضرت عیسی با کمال ادب به استقبال رسول اکرم شتافت و با هم دیده‌بوسی کردند. رسول خدا فرمود:

(۱) در برخی اخبار آمده که در مرتبهٔ دوم برادر داماد را بر تخت نشانند تا دختر را به او تزویج کنند.

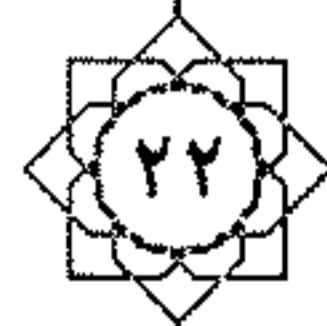
«ای روح الله! آمده‌ایم تا «ملیکه» دختر وصی تو شمعون را برای این فرزندم خواستگاری کنیم» و اشاره نمود به فرزندش [امام حسن عسکری علیه السلام].

پس حضرت عیسی نگاهی به شمعون کرده و فرمود:
 «شرافت دوجهان به سوی تو روی آورده است، با این وصلت مبارک موافقت نما و با آل محمد پیوند فامیلی ببند.»
 او نیز فوراً گفت: «موافقم.»

پس رسول گرامی اسلام بالای منبر رفت و خطبه‌ای انشاء فرمود و سپس با حضرت عیسی مرا برای فرزندش تزویج کرد و فرزندان خود و حضرت عیسی و حواریون را گواه گرفت.
 چون از خواب برخاستم از بیم جان خواب خود را برای پدر و جدّم نقل نکردم، و همواره آن را پوشیده می‌داشتم.
 بعد از آن شب چنان قلبم از محبت فرزند رسول خدا موج می‌زد که از خوردن و آشامیدن بازماندم و کم کم لاغر و رنجور گشتم و سخت بیمار شدم.

جدّم تمام پزشکان را احضار نمود و از مداوای من استفسار کرد، و چون مأیوس گردید گفت: «ای نور دیده من! آیا در دلت آرزویی داری تا آن را برآورم؟»

گفتم: «پدر جان! درهای فرج را به روی خود بسته می‌بینم، اگر دستور دهی اسیران مسلمان را دیگر در زندان شکنجه ندهند و بندها و زنجیرها را از آنها بکشایند و ایشان را آزاد



کنند، ممکن است حضرت مسیح و مادرش به من عنایتی کنند و عافیت مرا از خدا بخواهند و شفا پیدا کنم.»

جدم پیشنهاد مرا پذیرفت و من نیز به ظاهر اظهار بهبودی کردم و کمی غذا خوردم.

پدرم از این واقعه خشنود گردید و سعی در رعایت حال اسیران مسلمین و احترام آنان نمود.

بعد از چهارده شب در خواب دیدم که بهترین زنان عالم، فاطمه زهرا به دیدن من آمد، در حالیکه حضرت مریم با هزار کنیز از حوریان بهشت در خدمت آن حضرت بودند.

پس حضرت مریم روی به من نمود و فرمود:

«این بانوی بانوان جهان و مادر شوهر توست.»

همین که آن حضرت را شناختم دامن مبارک او را گرفتم و گریه نمودم و عرض کردم که فرزندات به دیدن من نمی آید، و به من جفا می کند.

فرمود: «چگونه فرزندانم به دیدن تو بیاید و حال آنکه تو به خداوند مشرک و در مذهب نصرانیت هستی و این خواهر من مریم است که از دین تو به خداوند پناه می برد.

اگر می خواهی خداوند متعال و حضرت عیسی و حضرت مریم از تو خشنود باشند و میل داری فرزندانم به دیدارت آید به دین اسلام داخل شو و بگو:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»



من این دو جمله طیبه را به زبان جاری نمودم. در این هنگام حضرت زهرا مرا در آغوش گرفت و مرا دلداری داد و فرمود: «اکنون تو را نوید می‌دهم که به زودی فرزندم به دیدن تو خواهد آمد.»

چون از خواب برخاستم، شوق زیادی برای ملاقات حضرت در خود حس کردم در حالیکه همواره آن دو جمله طیبه (شهادتین) را بر زبان می‌راندم.

چون شب بعد فرارسید در عالم خواب جمال طلعت آرای فرزند رسول خدا را دیدم و به آن حضرت گفتم:

«ای محبوب من! چرا به دیدن من نمی‌آیی با اینکه من خود را در راه محبت تو تلف کردم!»

فرمود: «دیر آمدن من به نزد تو نبود مگر بخاطر آنکه مشرک بودی، اکنون که مسلمان شده‌ای هر شب به دیدن تو خواهم آمد، تا موقعی که فراق ما مبدل به وصال گردد.»

از آن شب تا کنون شبی نیست که وجود نازنینش را به خواب نبینم.»

بشر بن سلیمان می‌گوید:

«پرسیدم چطور شد که به میان اسیران افتادی؟»

گفت: «در یکی از شب‌ها در عالم خواب فرزند رسول خدا فرمود: «فلان روز جدت قیصر لشگری به جنگ مسلمانان می‌فرستد. تو نیز به طور ناشناس در لباس خدمتکاران همراه



عده‌ای از کنیزان به آنها ملحق شو.» پس چون مسلمانان ما را اسیر گرفتند کار من بدینگونه که دیدی به انجام گرفت، و تا کنون کسی نمی‌داند که من دختر پادشاه روم هستم و بلکه خود را «نرجس» معرفی کرده‌ام که نام کنیزان است.»

بُشر گوید: چون او را به سامراء خدمت امام هادی علیه السلام آوردم، حضرت شادمان از وی پرسید:

«می‌خواهم ده هزار دینار یا مژده مسرت انگیزی به تو بدهم، کدام یک را انتخاب می‌کنی؟»
عرض کرد: «مژده را بیان فرمایید.»

فرمود: «تو را مژده می‌دهم به فرزندی که شرق و غرب عالم را مالک شود و جهان را پر از عدل و داد گرداند، پس از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد.»^(۱)



(۱) بحارالانوار، مجلسی، طهران، المكتبة الاسلامیة، ج ۵۱، ص ۲۸ - ۶.

ولادت شگفت انگیز

حکیمه خاتون دختر امام هادی علیه السلام و عمّه امام حسن عسکری علیه السلام گوید:

روزی به خانه امام حسن علیه السلام مشرف شدم، شبانگاه که شب نیمه شعبان سال ۲۵۵ هـ بود، وقتی خواستم به منزل مراجعت کنم، امام حسن علیه السلام فرمود:

«عمّه جان! امشب در خانه ما باش، زیرا ولی خدا و جانشین من در این شب متولد خواهد شد. مولود مبارکی که زمین مرده را زنده می‌گرداند.»

گفتم: «این مولود مبارک از چه زنی خواهد بود؟ من که هیچ گونه اثری از حمل در نرجس نمی‌بینم.»

امام علیه السلام تبسمی نمود و فرمود: «با این وصف فقط از نرجس خواهد بود، و او مانند مادر موسی علیه السلام است که اثر حمل به خواست خدا و رهایی از چنگ فرعونیان در او معلوم نبود.»

بعد از افطار و ادای نماز با نرجس در یک اتاق خوابیدیم. طولی نکشید که از خواب بیدار شدم و در مورد فرمایشات امام تفکر نمودم و کاملاً مراقب نرجس بودم.

آنگاه مشغول نماز شب شدم، نرجس نیز از خواب برخاسته نماز شب را به جای آورد. نزدیک سپیده دم شد اما از وضع حمل خبری نبود. داشتم در صحت و عدهٔ امام شک می‌کردم که از اطاقش فرمود: «عمّه جان! شک نکن که وقت تولد فرزندم نزدیک شده است.»

ناگهان احوال نرجس را متغیّر دیدم. پس به سوی او شتافتم و او را به سینه چسبانیدم و نام خدا را بر او خواندم.

امام علیه السلام با صدای بلند فرمود:

«عمّه! سورهٔ «قدر» را بر او قرائت کن.»

از وی پرسیدم: «حالت چطور است؟»

گفت: «آنچه آقا فرموده بود ظاهر گردید.»

چون به قرائت سورهٔ «قدر» پرداختم آن جنین نیز در شکم مادر با من می‌خواند. من از مشاهدهٔ این واقعه وحشت کردم! امام علیه السلام صدا زد:

«عمّه! از کار خداوند تعجب مکن، چرا که او ما را از کوچکی با حکمت، گویا بر روی زمین حجّت خود می‌گرداند.»

هنوز سخن امام تمام نشده بود که نرجس از نظرم ناپدید گشت، مثل اینکه میان من و او پرده‌ای آویختند.

از اینرو فریادکنان بسوی امام شتافتم.

حضرت فرمود:

«عمّه! برگرد که او را در جای خود خواهی دید.»

چون مراجعت کردم چیزی نگذشت که پرده برداشته شد و دیدم نوری از وی می‌درخشد که دیدگانم را خیره می‌کند. سپس طفلی نورانی را دیدم که بر روی زمین افتاده و خدا را سجده می‌کند و بر دست راستش نوشته شده:

«جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا.»^(۱)

«حق آمد و باطل از میان رفت. همانا باطل رفتنی است.»
آنگاه روی زانو نشست و در حالیکه انگشتان به سوی آسمان داشت فرمود:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَ أَنَّ عَلِيًّا، أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حَقًّا»

آنگاه بر امامان بعدی درود فرستاد تا به خودش رسید و سپس گفت:

«اللَّهُمَّ أَنْجِزْ لِي وَعْدِي وَ أَتِمِّمْ لِي أَمْرِي وَ ثَبِّتْ وَطْأَتِي وَ امْلَأْ الْأَعْرَاضَ بِي قِسْطًا وَ عَدْلًا»

«خداوندا! آنچه به من وعده فرموده‌ای مرحمت نما و سرنوشتم را به انجام رسان! قدم‌هایم را ثابت بدار و بوسیله من زمین را پر از عدل و داد فرما!»



در این وقت امام حسن عسکری علیه السلام فرمود:
«عمّه! فرزندم را بیاور!»

او را نزد پدرش بردم. حضرت علیه السلام نور دیده‌اش را در بغل گرفته، زبان مبارکش را بر چشمان او مالید تا دیده گشود. سپس زبان بر دهان و گوش آن نوزاد کشید و دست بر سرش کشید و فرمود:

«فرزندم! به قدرت الهی با من سخن بگو!»
پس آن کودک به سخن آمده بر پدر سلام نموده و این آیه شریفه را تلاوت فرمود:

«أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ، بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ، وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هَامَانَ وَ جُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ.»^(۱)

«بنام خدای بخشنده مهربان، و ما اراده کردیم که بر آن طایفه ضعیف و ذلیل در آن سرزمین منت گذارده و آنها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک و جاه فرعونیان گردانیم و در زمین بآنها قدرت و تمکین بخشیم و بچشم فرعون و هامون و لشکریانش آنچه را که آن اندیشناک و ترسان بودند بنمائیم.»

ناگهان دیدم مرغانی [چون کبوتر] در اطراف او در پروازند!
 امام یکی از آن مرغان را صدا زد و فرمود: «این طفل را ببر و
 نگهداری کن و در هر چهل روز بما برگردان»

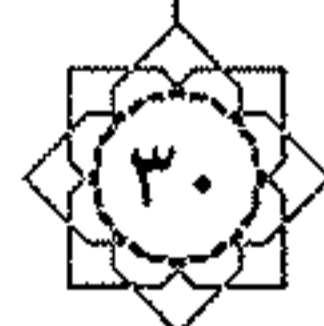
مرغ او را برداشت و پرواز نمود و سایر مرغان نیز به دنبال
 او به پرواز درآمدند، و می شنیدم که امام حسن عسکری علیه السلام
 می فرمود:

«تو را به خدایی می سپارم که مادر موسی فرزند خود را
 به او سپرد.»

نرجس خاتون، مادر امام زمان علیه السلام، از فراق کودکش
 بگریست. امام علیه السلام فرمود:

«آرام باش که او جز از پستان تو شیر نمی مکد و او را به
 زودی نزد تو خواهند آورد همانطور که موسی را به مادرش
 بازگردانیدند تا دیده اش روشن شود و محزون نگردد.»

حکیمه خاتون گوید: «از امام علیه السلام پرسیدم آن مرغ چه بود؟»
 فرمود: «او جبرئیل امین بود که از کودکی مراقب ائمه است
 و آنان را با علم و معرفت پرورش می دهد.»^(۱)



(۱) بحارالانوار، ج ۵۱، صص ۲۸ - ۱۲.

نشان امامت

ابوالأدیان می‌گوید: من از خدمتکاران امام حسن عسکری علیه السلام بودم و نامه‌های آن حضرت را به اطراف و شهرها می‌بردم، تا آنکه آن حضرت بیمار و بستری شد.

روزی مرا طلبید و نامه‌هایی را به من داد و فرمود:

«این نامه‌ها را به مدائن ببر و تو پس از پانزده روز مسافرت، هنگامی که به سامرا بازگردی از خانه من صدای گریه و عزاداری خواهی شنید و جنازه مرا روی تخته غسل خواهی دید.»

ابوالادیان می‌گوید پرسیدم:

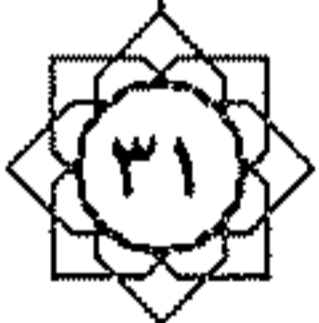
«ای آقای من! اگر چنین پیش آید به چه کسی مراجعه کنم؟»

فرمود: «به کسی رجوع کن که پاسخ‌های نامه‌ها را از تو

طلب کند.»

پرسیدم: «نشانه دیگری بیان فرماید.»

فرمود: «کسی که بر جنازه من نماز می‌خواند.»



پرسیدم: «باز نشانه دیگری بفرمایید.»
 فرمود: «کسی که از محتوای داخل همیان^(۱) خبر دهد.
 هرکس که این نشانه‌ها را داشت او امام و حجّت پس از
 من است.»

سپس شکوه امام علیه السلام مانع شد که من سؤالات دیگری مطرح
 کنم. سپس نامه‌ها را گرفتم و به جانب مدائن رهسپار گشتم. پس
 از پانزده روز چون به سامرا بازگشتم ناگاه همان گونه که امام علیه السلام
 خبر داده بود صدای گریه و عزا را از خانه آن حضرت شنیدم و
 دانستم که آن حضرت به شهادت رسیده است.

راهی خانه امام علیه السلام شدم، با تعجب دیدم که جعفر کذاب
 (برادر آن حضرت) کنار در خانه چون صاحبان عزا ایستاده، و
 عده‌ای از شیعیان اطراف او را گرفته‌اند و به او تسلیت گفته و او
 را به عنوان امام بعدی مبارک باد می‌گویند!

با خود گفتم: «اگر امام، این شخص باشد مقام امامت تباه
 خواهد شد، زیرا من جعفر را خوب می‌شناختم. او شراب
 می‌خورد و قمار بازی می‌کرد و با ساز و آواز مأنوس بود. پس
 من نیز به ظاهر نزد او رفتم و تسلیت و تهنیت گفتم ولی او هیچ
 سؤالی از من در مورد نامه‌ها نپرسید.»

سپس «عقید» غلام امام عسکری علیه السلام آمد و به جعفر گفت:
 «ای آقای من! جنازه برادرت کفن شد. برای نماز بیا.»

(۱) همیان: کیسه پول.



جعفر و شیعیان اطراف او وارد خانه شدند؛ من نیز با آنها داخل شدم و در برابر جنازه امام حسن عسکری علیه السلام برای نماز قرار گرفتم. جعفر پیش آمد تا به عنوان امام بر جنازه نماز بخواند. همین که آماده گفتن تکبیر شد ناگاه کودکی چون قرص ماه که صورتی گندمگون و موی سرش به هم پیچیده و بین دندان هایش اندکی گشاده بود پیش آمد و عبای جعفر را گرفت و محکم کشید و گفت:

«تَأَخَّرُ يَا عَمُّ! فَإِنَّا أَحَقُّ بِالصَّلَاةِ عَلَى أَبِي»

«ای عمو! کنار برو و در عقب بایست. من سزاوارتر به نماز خواندن بر جنازه پدرم هستم.»

جعفر بی اختیار عقب برگشت در حالیکه رنگ باخته بود و چهره اش غبارگونه گشته بود.

کودک جلو آمد و نماز خواند، و چون آن حضرت به خاک سپرده شد نزد من آمد و گفت:

«پاسخ نامه ها را بده.» و من فوراً اطاعت کردم.

با خود گفتم: «تا کنون دو نشانه در مورد او محقق یافته است. (۱ - نماز بر جنازه امام، ۲ - مطالبه نامه ها)، اما نشانه سوم (خبر دادن از محتوای همیان) هنوز باقی مانده است.»

ابوالادیان در ادامه گوید: «ناگاه چند نفر از قم آمدند و جویای امام حسن عسکری علیه السلام شدند و چون دریافتند که آن

حضرت به شهادت رسیده است پرسیدند:

«امام بعد از او کیست؟»

عده‌ای از مردم به جعفر اشاره کردند!

آنان بر جعفر سلام کردند و پس از عرض تسلیت و تهنیت گفتند: «همراه ما نامه‌ها و اموالی هست. به ما بگو نامه‌ها را چه

کسی فرستاده و اموال چه مقدار است؟!»

جعفر برخاست و در حالی که لباس خود را می‌تکانید گفت:

«این مردم از ما علم غیب می‌خواهند؟»

در این هنگام، خادم از جانب امام عصر علیه السلام به سوی ما آمد

و گفت: «نزد شما نامه‌هایی از جانب فلان کس و فلان کس

می‌باشد (و نام آنها را به زبان آورد) و نیز نزد شما همیانی است

که هزار دینار در آن است که ده دینار آن روکش طلا دارد.»

قمی‌ها آن نامه‌ها و همیان را به خادم دادند و گفتند:

«آن کسی که تو را نزد ما فرستاده است یقیناً همو

امام است.»^(۱)



(۱) بحار الانوار، ج ۵۲، صص ۶۸ - ۶۷.

سجاده بر آب

تا زمانی که حضرت امام حسن عسکری علیه السلام در قید حیات بود جز تعداد معدودی، کسی از وجود مبارک حضرت حجت (عج) آگاه نبود چرا که امام علیه السلام از ترس دشمنان وجود فرزندش را از انظار مخفی کرده بود، تا آنکه جریان شهادت امام علیه السلام و نماز خواندن امام زمان (عج) بر جنازه پدر پیش آمد. پس جعفر کذاب که هنوز امید امامت و ریاست شیعه را در سر داشت فوراً جریان را برای معتضد آخرین خلیفه عباسی نقل کرد و او نیز صد سرباز ممتاز را به سرپرستی شخصی به نام «رشیق» برای دستگیری و نابود کردن امام عصر (عج) فرستاد و به او دستور داد هر که را در آن خانه یافتید سرش را برای من بیاورید و حتی زنان حامله را شکم بدرید و بچه اش را بکشید. سربازان خانه حضرت را محاصره کردند تا کسی نتواند از خانه خارج شود. و چون وارد خانه شدند کسی را نیافتند تا آنکه به مقابل حجره ای رسیدند و بر آن حجره پرده سفیدی

آویخته بودند. چون دامن پرده را بالا زدند در کمال شگفتی اتاق را به صورت دریایی بی انتها مشاهده کردند که در وسط آن سجاده‌ای گسترده شده و نوجوانی به صورت نیکوترین مردمان که هنوز به سن بلوغ نرسیده بالای سجاده به نماز ایستاده است و هیچ گونه توجهی به ما ننمود.

رشیق کسی را که احمد بن عبدالله نام داشت حکم کرد که طفل را دستگیر کند. احمد چون پای در حجره گذاشت که داخل شود ناگاه در میان آب غرق شد و اضطراب بسیار کرد تا آنکه دست او را گرفتند و از آب خارج کردند در حالی که بی هوش شده بود و بعد از ساعتی به هوش آمد.

پس نفر دوم اراده کرد که داخل شود و حال او نیز به همین منوال گذشت.

رشیق گوید: پس من متحیر ماندم و زبان به عذر خواهی گشودم و گفتم: «معذرت می‌طلبم از تو ای خدا و از تو ای مقرب درگاه خداوند. من ندانسته مرتکب چنین عملی شدم و از حقیقت حال مطلع نبودم. اینک به درگاه خدا توبه می‌کنم و از کرده خویش پشیمانم.»

دیگر هیچ کس جرأت نکرد که متعرض آن حضرت شود و چون نماز را در نهایت وقار و سکینه تمام کرد از حجره خارج شد، درحالیکه جمعیت مسلح با شمشیرهای برهنه ایستاده بودند و لکن مانند نقش روی دیوار ابداً قادر به حرکت نبودند.

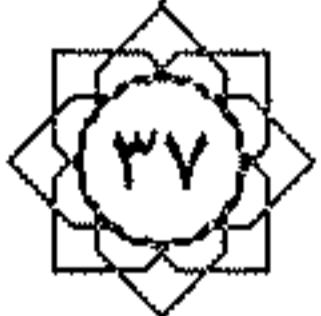


پس حضرت از میان آنان گذشت و از خانه بیرون آمد و از آن پس کسی آن سرور را ندید.

رشیق گوید: «چون بازگشتم معتضد انتظار ما را می کشید و به دربانان سفارش کرده بود که فوراً ما را به نزد او ببرند. پس به حضور او رسیدیم و تمام قصه را نقل کردیم. پرسید که آیا پیش از من با دیگری ملاقات کرده‌اید و یا با کسی حرفی در این باره گفته‌اید؟ گفتیم نه و سوگندهای عظیم یاد کردیم.»

گفت: «اگر بشنوم که یک کلمه از این واقعه به گوش دیگری برسد هر آینه، همه شما را گردن می‌زنم.»

و ما جرأت نقل این حکایت را نیافتیم مگر بعد از مردن او.^(۱)



(۱) بحارالانوار، ج ۵۲، صص ۵۳ - ۵۱.

بخش دوم:

نمونه‌هایی از توجهات

و کرامات شگفت انگیز

حضرت مهدی، صاحب الزمان (عج)

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد
غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد
دردمندان، مستمندان، بی‌پناهان را بگو
مهدی موعود، غم خوار ضعیفان خواهد آمد

شفای زخم ناعلاج^(۱)

مرد جوانی به اسم «شمس الدین» از قول پدرش «اسماعیل هرقلی» این طور تعریف می‌کند:

پدرم وقتی جوان بود در ران چپ او دُمّلی به اندازه کف دست آدمی پیدا شد، خون و چرک از آن بیرون می‌آمد و بسیار درد داشت. این درد او را از کار و زندگی بازداشته بود. پدرم اسماعیل با آن وضع، خدمت «سید بن طاووس» که از بزرگان شیعه بود رفت و چارهٔ درد را از او خواست.

سید چند پزشک جراح را آورد. آنها زخم را دیدند. همگی گفتند: «هیچ درمانی ندارد جز اینکه پایش را قطع کنند و اگر پایش قطع شود خواهد مرد و این کار، خطرناک است ما هم چنین کاری انجام نمی‌دهیم.»

سید بن طاووس به پدرم گفت: «ناراحت نباش من می‌خواهم

(۱) این داستان در یکی از کتاب‌های مهم اسلامی به نام «کشف الغمّه» تألیف علی بن عیسیٰ اربلی از دانشمندان قرن هشتم هجری آمده است. داستان در حدود هزار سال پیش در یکی از شهرهای عراق اتفاق افتاده است.

به بغداد بروم، تو هم با من بیا شاید پزشکان بغداد تشخیص دیگری بدهند و راهی پیدا کنند.»

آنها با هم به بغداد رفتند. پزشکان آنجا هم، همین تشخیص را دادند و گفتند: «ما از عهده این جراحی بر نمی آیم.»
پدرم اسماعیل خیلی ناراحت و غمگین شد، اما سیدبن طاووس به او گفت: «صبر داشته باش، تحمل این درد بدون اجر و ثواب نمی ماند.»

پدرم اسماعیل وقتی دید از دست هیچ کس کاری بر نمی آید، داشت ناامید می شد اما سیدبن طاووس به او فرمود: «ما در این دنیا امام زمان را داریم و می توانیم برای حل مشکلات خود به در خانه این آقای مهربان برویم و خدا را به حق آن حضرت قسم بدهیم. به شهر سامرا برو و حرم امام هادی و امام عسکری را زیارت کن و از امامان علیهم السلام شفا بخواه.»

پدرم تنها از بغداد به سامرا حرکت کرد و می گفت: بعد از اینکه حرم این دو امام را زیارت کردم به سردابه^(۱) رفتم. در آنجا تا صبح به درگاه خدا گریه کردم و نالیدم و از امام زمان کمک خواستم. وقتی صبح شد کنار دجله رفتم لباسم را شستم غسل زیارت کردم، ظرفی که همراه داشتم پر از آب کردم و

(۱) مکانی است در حرم امام هادی (ع) و امام عسکری (ع) که امام زمان (عج) در آنجا نیز مشاهده شده است.

برگشتم تا دوباره زیارت کنم. در راه چهار سوار را دیدم. چون عده‌ای از اشراف و بزرگان در اطراف زیارتگاه، خانه داشتند، فکر کردم از آنها هستند.

از آن چهار نفر، دو جوان شمشیر به کمر بسته بودند و تازه موی صورتشان روئیده شده بود. یک پیرمرد با سر و وضع مرتب که نیزه‌ای در دست داشت، نفر چهارم، شمشیری به کمر بسته و لباس مخصوصی به تن داشت. دنبالهٔ عمامه‌اش را از زیر چانه و گلو گذرانده بود و به پشت انداخته بود. پیرمرد، در سمت راست و دو مرد جوان در سمت چپ ایستاده بودند.

آنها به من سلام کردند، جواب سلام آنها را دادم، مردی که عمامه بر سر داشت، پرسید:

«فردا به شهر خودت برمی‌گردی؟»

گفتم: «بله!»

گفت: «نزدیک بیا تا بینم چه چیزی تو را آزار می‌دهد.»

یادم آمد مردم صحرائشین از نجاست دوری نمی‌کنند، من غسل زیارت کرده بودم و لباسم خیس بود، فکر کردم بهتر است دستش به من نرسد. در همین فکر بودم که او خم شد مرا به طرف خودش کشید، دستش را روی زخم من گذاشت و فشار داد به طوری که احساس درد کردم.

بعد پیرمرد گفت: «اسماعیل، نجات پیدا کردی.»

از اینکه آن مرد اسم مرا گفت تعجب کردم. همان شیخ

دوباره گفت: «خلاص شدی، نجات پیدا کردی.»
 در این فکر بودم که این آقا کیست که هم از درد من باخبر
 است و هم اسم مرا می‌داند. گفتم:
 «ما و شما انشاء الله همگی اهل نجات و رستگاری هستیم.»
 در آن لحظه پیرمرد گفت: «این آقا امام زمان است.»
 من دویدم ران و رکابش را بوسیدم امام حرکت کرد، من
 پشت سرش می‌رفتم و بی‌تابی می‌کردم.
 امام فرمود:

«برگرد، خیر و صلاح تو در این است که برگردی.»

گفتم: «من ابداً از شما جدا نمی‌شوم.»

فرمود: «صلاح در این است که برگردی»

ولی من همان جواب را دادم.

پیرمرد گفت: «ای اسماعیل شرم نمی‌کنی دو بار امام به تو
 می‌گوید برگرد ولی فرمان نمی‌بری؟»

ناچار ایستادم، آنها چند قدم دور شدند امام سرش را
 برگرداند و فرمود: «وقتی به بغداد رسیدی، مستنصر - خلیفه
 عباسی - دستور می‌دهد تو را پیش او ببرند. هدیه‌ای به تو
 می‌دهد، هدیه‌اش را قبول نکن، به فرزندم سیدبن طاووس بگو
 نامه‌ای درباره‌ی تو به «علی بن عَرَض» بنویسد. من به او سفارش
 می‌کنم هرچه احتیاج داری در اختیار بگذارد.»

من همان جا آنقدر ایستادم تا آنها کاملاً دور شدند. ساعتی

نشستم و افسوس خوردم. بعد از آن به زیارتگاه برگشتم. مردم وقتی مرا دیدند پرسیدند: «چرا حالت تغییر کرده است، از چیزی رنج می‌بری؟»

گفتم: «نه.»

گفتند: «با کسی دعوا کرده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

من از آنها پرسیدم «آیا شما سوارانی را که از اینجا می‌گذشتند دیدید؟»

آنها گفتند: «از اشراف و بزرگان همین اطراف بودند؟»

گفتم: «از بزرگان نبودند، یکی از آنها امام بود.»

پرسیدند: «آن شیخ یا کسی که عمامه داشت؟»

گفتم: «آن که عمامه داشت.»

پرسیدند: «زخم رانت را به او نشان دادی؟»

گفتم: «بله، زخم را فشار داد و احساس درد کردم.»

مردم ران مرا نگاه کردند ولی اثری از زخم ندیدند. باورم

نمی‌شد، از کثرت اضطراب تردید کردم که کدام پایم مجروح

بود پس ران دیگرم را بیرون آوردم و چون نگاه کردند زخمی

نبود. مردم هجوم آوردند و شادی کنان پیراهن مرا پاره کردند،

چیزی نمانده بود که زیر دست و پای آنها جان دهم.

سر و صداها به گوش مردی که مأمور خلیفه بود رسید. او

همه ماجرا را شنید و رفت تا گزارش بدهد. شب در سامرا

ماندم و صبح حرکت کردم.

روز بعد به بغداد رسیدم. جمعیت زیادی روی پل عتیق ازدحام نموده بودند، آنان چون نامم را شنیدند به من هجوم آوردند، لباسی را که دوباره پوشیده بودم پاره پاره کردند و هر تکه را به عنوان تبرک بردند به طوری که دیگر حالی برایم نماند و نزدیک بود از بین بروم که سیدبن طاووس با عده‌ای از راه رسید و مردم را کنار زد.

مأموران خلیفه ماجرا را خبر داده بودند.

سید پرسید: «مردی که می‌گویند شفا یافته است و در شهر غوغا به پا کرده است، تو هستی؟»

گفتم: «بله»

از اسب پایین آمد به ران من نگاه کرد، چون زخم مرا قبلاً دیده بود و حالا اثری از آن ندید بیهوش شد.

وقتی به هوش آمد، گفت: «وزیر، مرا خواست و گفت: از سامرا چنین خبری به من داده‌اند و می‌گویند این شخص با تو رابطه دارد، زود خبر را به من برسان.»

سید مرا نزد وزیر برد و گفت: «این مرد برادر و از نزدیکترین یاران من است.»

وزیر امر کرد ماجرا را برایش بگویم. من هم همه چیز را از اول تا آخر برایش گفتم. وزیر در همان موقع دستور داد پزشکان و جراحان آمدند، از آنها پرسید:

«آیا شما زخم این مرد را قبلاً دیده‌اید؟»

گفتند: «بله.»

- دوای آن چه بود؟

- دوايش برداشتن و بریدن زخم، که در آن صورت شک داشتیم مریض زنده بماند.

- اگر مریض نمی‌مرد چه مدت طول می‌کشید تا جای زخم خوب شود؟
- ده روز

وزیر دستور داد پای مرا ببینند. آنها به ران من نگاه کردند. هیچ اثری از زخم ندیدند، یکی از پزشکان که مسیحی بود، فریاد زد: «به خدا قسم، این شفا یافتن نیست بلکه شبیه به معجزه‌های حضرت عیسی است.»

وزیر گفت: «چون هیچ کدام از شما این کار را انجام نداده‌اید من می‌دانم عمل چه کسی است.»

وقتی خلیفه - مستنصر - هم از موضوع باخبر شد، امر کرد مرا پیش او ببرند، من ماجرا را برای او نیز تعریف کردم.

خلیفه کیسه‌ای را که هزار دینار در آن بود حاضر کرد و گفت: «این مبلغ را برای خودت خرج کن.»

گفتم: «نمی‌توانم قبول کنم.»

پرسید: «از چه کسی می‌ترسی؟»

گفتم: «امام فرموده است از خلیفه چیزی قبول نکن.»

خلیفه ناراحت شد و گریه کرد. بعد از این ماجرا اسماعیل هرقلی سالی یکبار به بغداد می‌آمد و به سامرا می‌رفت، آنجا می‌ماند و گریه می‌کرد، آرزویش این بود که یک بار دیگر امام زمان را ببیند. چهل بار به زیارت سامرا رفت، عاقبت حسرت دیدن دوباره امام به دلش ماند و از دنیا رفت.^(۱)



(۱) بحار الانوار، ج ۵۲، صص ۶۵ - ۶۱ - کشف الغمّه، علی بن عیسیٰ اربلی.

قضیه انار

در زمانهایی حکومت بحرین تحت استعمار اروپائیا و ابرقدرتها بود و چون میخواستند که مردم مسلمان را هم راضی نگه دارند یک مرد سنی ناصبی را حاکم آنجا قرار داده بودند.

این حاکم وزیری داشت که در دشمنی با شیعیان فوق العاده شدیدتر بوده و چون اهل بحرین اکثراً شیعه و محبّ اهل بیت رسول الله ﷺ بودند، طبعاً نسبت به آنها نیز بسیار ابراز عداوت می نمود و دائماً شیعیان را آزار می رساند و حيله هایی برای سرکوب و از بین بردن آنها اجرا می کرد.

یک روز وزیر به نزد حاکم رفت و اناری را به او نشان داد که روی آن با خط برجسته طبیعی نوشته شده بود:

«لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ، ابوبکر و عُمَرُ
و عثمان و عليٌّ خُلَفَاءُ رَسُولِ اللَّهِ»

حاکم وقتی چشمش به این انار افتاد و خوب به آن دقیق شد

و کاملاً یقین کرد که این نوشته‌ها به صورت طبیعی روی انار نوشته شده است رو به وزیر کرد و گفت:

«این انار ساخته دست بشر نیست و دلیل محکمی است بر بطلان مذهب شیعه که می‌گویند علی خلیفهٔ بلافصل پیغمبر اکرم است و ابوبکر و عمر و عثمان غاصب خلافت و کافرند. اکنون به نظر تو چه باید بکنیم؟!»

وزیر گفت: «شیعیان مردمان متعصبی هستند و حتی دلائل محکم را نیز نمی‌پذیرند و بنابراین بزرگان آنها را حاضر کن و این انار را به آنان نشان بده و ایشان را مخیر کن که یکی از این سه کار را انجام دهند:

- ۱ - از مذهب بی‌اساس خود برگردند؛
- ۲ - مانند مشرکین و کفار با ذلت جزیه^(۱) بدهند؛
- ۳ - پاسخی برای این انار که معجزه الهی است و قطعاً جوابی ندارند، بیاورند!!

در غیر اینصورت، دستور بده تا مردان آنها کشته شوند و زنان آنها به عنوان کنیزی اسیر گردند و اموالشان را به غنیمت گیریم!»

حاکم رأی آن وزیر خبیث را پسندید و به علماء و بزرگان شیعه اعلام کرد که باید در فلان روز همه در دربار جمع شوید،

(۱) جزیه، مالیاتی که از غیر مسلمانان گرفته می‌شود تا در سایهٔ اسلام جان و مالشان در امان باشد.



که می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم. وقتی علما و بزرگان شیعه حاضر شدند، حاکم انار را به آنها نشان داد و پیشنهاد وزیر را به آنان گفت و قاطعانه از آنها خواست تا جواب آن انار را در اسرع وقت حاضر کنند، در غیر این صورت آنان را خواهد کشت و زنانشان را اسیر خواهد کرد و اموال آنها را به غارت خواهد برد و بالاخره گفت: «کمترین چیزی که ممکن است با ارفاق و مرحمت درباره شما قائل شوم این است که باید با ذلت جزیه بدهید و با شما مثل غیر مسلمانانی که در مملکت اسلامی زندگی می‌کنند عمل خواهم کرد.»

وقتی شیعیان انار را دیدند و این رجز خوانی را از حاکم شنیدند، بدنشان لرزید و حالشان متغیر شد و نمی‌دانستند که چه جواب گویند و چه باید بکنند.

در این بین چند نفر از علماء و بزرگان شیعه گفتند:

«ای حاکم! اگر ممکن است سه شب به ما مهلت بده تا جواب این مسأله را بیاوریم و اگر نتوانستیم هرچه نسبت به ما انجام دهی مانعی ندارد.»

حاکم به آنها سه شب مهلت داد و شیعیان در حالیکه هراسان و مرعوب و متحیر بودند از نزد او بیرون آمدند و فوراً در مجلسی جمع شدند و با یکدیگر مشورت کردند و چون پاسخی برای انار نیافتند، عاقبت تصمیم گرفتند که از میان

علماء اهل تقوی و بزرگان بحرین ده نفر و از میان آنان سه نفر را انتخاب کنند و هر شب یکی از آن سه نفر تنها به بیابان رود و متوسّل به حضرت بقیة الله (عج) شود تا آنکه به سبب عنایت آن حضرت این مشکل حل گردد.

شب اول به یکی از آنها گفتند: «امشب به بیابان می روی و عبادت و دعا و تضرّع و زاری به درگاه خداوند متعال می کنی و سپس به حضرت بقیة الله متوسّل می شوی؛ شاید بتوانی جوابی برای این مشکل دریافت نمایی.»

آن مرد متقی و پرهیزگار با قلبی مملوّ از امید و اشک روان و با خضوع و خشوع به بیابان رفت و تا صبح مشغول مناجات با خدای عزّ و جلّ و توسّل به حضرت مهدی (عج) بود ولی چیزی ندید و جوابی نگرفت.

شب دوم مرد متقی و عارف و عالم دیگر، به صحرا رفت و او نیز همچون شخص نخست از شب تا به صبح با خلوص بیشتر خدا را خواند و حضرت صاحب الأمر (عج) را قسم ها داد ولی هرچه کرد جوابی دریافت نمود و عاقبت او نیز مأیوسانه به سوی مردم برگشت.

شیعیان فوق العاده مضطرب و هراسان شدند چرا که تنها یک شب دیگر فرصت داشتند که جواب مسأله انار را آماده کنند و اگر آن شب نیز بی جواب سپری می شد روز و حال آنان سیاه می گشت.

در شب سوم همهٔ مردم دست به دعا برداشتند و بالاخره با گریه و دعا نفر سوم را که بهترین مردان علم و تقوی آن سامان بود به بیابان فرستادند.

آن بزرگوار با سر و پای برهنه به صحرا رفت. اتفاقاً آن شب بسیار تاریک تر بود. پس محمد بن عیسی در گوشه‌ای از صحرا نشست و مشغول دعا و تضرع و زاری گردید و با خضوع و خشوع کم نظیری از خداوند مهربان خواست که آن بلیه را از سر شیعیان برطرف سازد و بدین منظور متوسل به حضرت صاحب الزمان (عج) گردید.

او آن شب بسیار گریه کرد.

او آن شب کوشش نمود تا در خود خلوصی غیر قابل وصف ایجاد کند.

او عاشقانه منتظر فرج بعد از شدت بود.

او می دانست که تنها راه چاره، توسل به حجّت خدا و کوبیدن در خانه اوست.

او منتظر دیدار با مهدی صاحب الزمان (عج) بود.

ناگهان در اواخر شب صدایی شنید. وقتی خوب گوش داد متوجه شد که شخصی اسم او را صدا می زند. چون صاحب صدا نزدیک شد، گفت:

«ای محمد بن عیسی! چه می خواهی؟ و برای چه تنها در

این نیمهٔ شب به بیابان آمده‌ای؟»

گفت: «ای مرد! مرا به حال خود واگذار، چرا که من برای کار بزرگ و مطلب مهمی بیرون آمده‌ام و آن را جز برای امام خود نمی‌گویم و شِکْوَهٗ آن را نزد کسی می‌برم که این راز را بر من آشکار سازد.»

گفت: «ای محمد بن عیسی! صاحب الأمر من هستم. مقصودت را بگو.»

او گفت: «اگر تو صاحب الامر می‌باشی داستان مرا می‌دانی و نیازی نیست که من آن را شرح بدهم.»

فرمود: «آری راست می‌گویی تو به خاطر بلایی که شیعه در خصوص انار بدان دچار شده و تهدیدی که حاکم نموده است به بیابان آمده‌ای!»

محمد بن عیسی چون این کلام معجزه آسا را شنید بطرف او رفت و عرض کرد:

«آری، ای آقای من! شما می‌دانید که ما چه حالی داریم. شما امام و پناهگاه ما می‌باشید و قادر هستید که این خطر را از ما برطرف سازید.»

حضرت فرمود: «ای محمد بن عیسی! وزیر ملعون، درخت اناری در خانهٔ خود دارد. وقتی که انارهای این درخت تازه درشت می‌شد او از گِل، قالبی به شکل انار ساخت و آن را دو نصف کرد و میان آن را خالی نمود و در داخل هریک از آن دو نصف، مطالبی که روی انار نوشته شده بود معکوس

حک کرده و به روی انار نارس محکم بست. انار داخل آن قالب درشت شد و اثر نوشته در آن باقی ماند!!

فردا صبح که به نزد حاکم می‌روی به او بگو که من جواب مسأله را آورده‌ام ولی به کسی نمی‌گویم مگر آنکه خودم قبلاً به خانه وزیر داخل شوم و در آنجا جواب را مطرح نمایم. آن وقت داخل منزل وزیر می‌شوی. در طرف سمت راست، اطاقی است. به حاکم بگو من جواب مسأله را در آن اتاق خواهم گفت.

در این هنگام وزیر مانع می‌شود و سعی می‌کند که از ورود تو به اتاق جلوگیری کند، ولی تو اصرار کن که حتماً وارد اطاق شوی. مبادا بگذاری که او جلوتر از تو وارد شود.

در داخل اتاق و در میان دیوار سوراخی می‌بینی که کیسه سفیدی در آن است. آن را بردار و بگشا. خواهی دید که قالبی از گل به شکل انار در میان آن است. آنرا بردار و به نزد حاکم ببر و انار را در آن قالب بگذار تا برای حاکم حقیقت امر معلوم شود.

ضمناً بدان که علامت دیگری نیز هست و آن این که به حاکم بگو معجزه امام زمان ما این است که به ما فرمود اگر انار را بشکنید در آن دانه نخواهید دید بلکه در میان آن جز خاکستر و دوده چیزی نیست. آنگاه به وزیر بگوید تا در حضور مردم انار را بشکند و خاکستر داخل آن را مشاهده کند. وزیر این کار

را خواهد کرد ولی خاکستر از داخل انار بیرون می آید و به صورت و ریش وزیر می نشیند.»

وقتی جناب محمد بن عیسی این سخنان را از امام علیه السلام شنید بسیار مسرور گردید و زمین ادب در مقابل آن حضرت بوسید و با خوشحالی و مژده مراجعت نمود، و با جمعیت شیعه اول صبح نزد حاکم رفت و آنچه حضرت بقیه الله الاعظم (عج) به او فرموده بود انجام داد.

حاکم به محمد بن عیسی گفت:

«این مطالب را از کجا دانستی؟»

محمد بن عیسی گفت: «اینها را امام زمان و حجّت پروردگارمان، حضرت حجّة بن الحسن به ما خبر داده است.» حاکم سؤال کرد: «امام شما کیست؟»

محمد بن عیسی نیز نام یک یک ائمه اطهار علیهم السلام را تا حضرت بقیه الله (عج) برشمرد.

حاکم گفت: «دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنم و اعتراف کنم که خلیفه بلا فصل پیامبر امیر مؤمنان است و مشرف به مذهب تشیع گردم.»

سپس دستور داد وزیر ملعون را اعدام کنند و از شیعیان عذرخواهی کرد و آنان را گرامی شمرد.^(۱)



(۱) بحار الانوار، ج ۵۲، صص ۱۸۰ - ۱۷۸.

ضربت جنگ صفین

غالب محدثان و مورخان از محی الدین اربلی نقل می‌کنند که او گفت:

در مجلسی نزد پدرم نشسته بودم. شخصی که نزد او بود در حال چرت زدن بود، تا آنکه ناگاه عمامه از سرش افتاد. دیدم در سرش علامت ضربت‌های شمشیر است.

پدرم از او پرسید: «این آثار زخم به چه جهت است؟»
گفت: «این‌ها اثرات ضربت‌هایی است که در جنگ صفین بر سرم وارد شده است.»

پدرم گفت: «تو کجا و جنگ صفین کجا؟ جنگ صفین در زمان امیر مؤمنان علیه السلام واقع شده است و حتی پدران و اجداد تو در آن زمان متولد نشده بودند.»

آن مرد گفت: پس به داستان من گوش بده. سالها پیش به مصر سفر کردم، در میانه راه مردی از اهل «غزه»^(۱) با من همراه

(۱) غزه، شهری واقع در صحرای سینا است و اینک جزو کشور مصر است.

و همسفر گشت. همانطور که می‌رفتیم از هر جا سخن می‌گفتیم و در هر موردی صحبت می‌کردیم تا آنکه از تاریخ جنگ صفین سخن به میان آمد!

او گفت: «اگر من در جنگ صفین حاضر بودم شمشیر خود را از خون علی و یارانش سیراب می‌کردم!»
 من هم گفتم: «اگر من نیز در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون معاویه و یاران پلیدش سیراب می‌کردم، و اینک من از یاران امیر مؤمنان علی علیه السلام و تو از حامیان معاویه ملعون هستی. بیا و با هم جنگ کنیم.

پس شمشیرها را کشیدیم و با هم درآویختیم و زد و خورد مفصلی پیش آمد تا آنکه من از شدت جراحات بی‌هوش روی زمین افتادم. پس از مدتی ناگهان دیدم که مردی بلند بالا مرا با گوشه نیزه‌اش بیدار می‌کند. چون چشم گشودم، از اسب فرود آمد و دست روی زخم سرم کشید. فوراً زخم‌های من بهبودی یافت.

آنگاه گفت: «همین جا باش و بعد غائب شد.»

چند لحظه بیشتر نگذشت که دیدم برگشته و سر آن نارفتیق مرا که طرفدار معاویه بود به یک دست گرفته و مهار اسب او را به دست دیگر دارد و می‌آید و به من فرمود:

«این سر دشمن توست! تو ما را یاری کردی و ما نیز تو را یاری کردیم، چنانکه خداوند هرکس که او را یاری کند،

نصرت می دهد.»

پرسیدم: «شما کیستید؟»

فرمود: «من صاحب الأمر، حجة بن الحسن العسكري

هستم.» و سپس فرمود:

«از این پس هر که پرسید این آثار زخم در سرت چیست

بگو این ضربت جنگ صفین است.»^(۱)



(۱) بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۷۵.

یاری شبانه

در زمان علامه حلّی رحمته الله یکی از مخالفین از اهل سنت، کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس عمومی و خصوصی خویش از آن بهره گرفته، افراد زیادی را نسبت به طریقه امامیه بدبین و گمراه می نمود. از طرفی، کتاب را در اختیار کسی نمی گذاشت تا مبادا به دست دانشمندان شیعه بیفتد و جوابی بر آن بنویسند و یا ایرادی وارد کنند.

علامه حلّی با آن عظمت قدر و جلال علمی به دنبال راهی برای بدست آوردن آن کتاب، به گونه ای ناشناس به مجلس درس آن مخالف می رود و برای حفظ ظاهر، خود را شاگرد او معرفی می کند و بعد از مدّتی، علاقه و رابطه استاد و شاگردی را بهانه می کند و تقاضای دریافت آن کتاب را می نماید.

آن شخص در یک حالت عاطفی قرار می گیرد و چون نمی تواند دست ردّ بر سینه شاگرد ممتاز خود بزند لاجرم می گوید: «من نذر کرده ام که کتاب را جز یک شب به کسی واگذار نکنم.»



علامه به ناچار می‌پذیرد و همان یک شب را غنیمت می‌شمرد و از همان آغاز شب با یک دنیا شعف و خرسندی به رونویسی آن کتاب قطور می‌پردازد!!

نظر او این بود که ابتدا باید هرچه مقدور است از آن کتاب را یادداشت نموده و سپس در فرصتی مناسب به پاسخش اقدام نماید.

اما همین که شب به نیمه می‌رسد چشم‌های علامه سنگین می‌شود و او را خواب فرامی‌گیرد. در همین هنگام ناگه میهمان جلیل‌القدری داخل اتاق او می‌شود و با او هم سخن می‌گردد و پس از صحبت‌هایی می‌فرماید:

«علامه! بسیار خسته شده‌ای، اکنون تو بخواب و نوشتن را به من واگذار.»

علامه حلی بی‌چون و چرا اطاعت می‌کند و به خواب عمیقی فرومی‌رود. وقتی از خواب بر می‌خیزد از میهمان نورانی‌اش اثری نمی‌بیند و چون سراغ نوشته‌هایش می‌رود، کتاب را می‌بیند که بصورت تمام و کمال نوشته شده است و در پایان آن نقشی را به عنوان امضاء، چنین مشاهده می‌کند:

«کَتَبَهُ الْحُجَّةُ»

«حجّت خدا آن را نگاشت.»^(۱)

(۱) بحارالانوار، ج ۵۳، ص ۲۵۳.

رفع نیاز

مرحوم علامه سید مهدی بحرالعلوم رحمته الله علیه از کسانی است که مکرر خدمت حضرت بقیه الله الاعظم (عج) رسیده است و کرامات باهره‌اش را همگان تجلیل و ستایش می‌کنند؛ و او کسی بود که اهل تسنن در مورد او می‌گفتند:

«اگر واقعاً حضرت مهدی طبق نظر شیعه در قید حیات باشد او کسی جز سید مهدی بحرالعلوم نیست.»

زمانی که علامه بحرالعلوم در مکه معظمه سکونت داشت باوجود اینکه از بستگان و ارادتمندان به دور بود ولی از هرگونه بذل و بخشش به مستمندان و محتاجان و نیز تأمین مایحتاج طلاب و حتی طلاب غیر شیعه فروگذار نمی‌کرد.

روزی پیشکار آن بزرگ مرد به ایشان خبر می‌دهد که دیگر درهم و دیناری اندوخته باقی نمانده است و باید فکری کرد. او دنباله ماجرا را چنین می‌گوید:

سید رحمته الله علیه به این گفته پاسخی نفرمود. عادت ایشان در مکه چنین بود که هر صبحگاه به طواف کعبه مشرف می‌شد و پس

از آن مراجعت فرموده در اتاق مخصوص خود اندکی استراحت می‌نمود و در همان موقع قلیانی برایشان مهیا می‌نمودم و ایشان عادتاً آن را می‌کشید و سپس سر ساعت به اتاق دیگر می‌رفت تا به تدریس پردازد.

فردای آن روز چون از طواف بازگشت و من مثل همیشه قلیان را حاضر کردم، ناگهان صدای کوبیدن در آمد، سید به شدت مضطرب گردید و به من گفت:

«فوراً قلیان را از اینجا بردار!» و خود با سرعت همانند پیشخدمتان به سوی در شتافت و آنرا بگشود.

مردی که جلالت و عظمت قدر از چهره‌اش هویدا و به گونه اعراب بود داخل گردید و در اتاق مخصوص سید نشست و سید هم با کمال ادب و کوچکی و تواضع عجیبی نزدیک در اتاق نشست.

آن دو، ساعتی با هم خلوت کردند و با یکدیگر مکالمه داشتند و چون آن بزرگوار برخاست که برود، سید نیز با شتاب در را باز کرد و دست آن شخص را بوسه زد و سپس او را بر شتری که در آنجا خوابانیده بود سوار کرد.

مهمان رفت و سید بازگشت، اما رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود؛ در همان حال حواله‌ای که در دست داشت به من داد و فرمود: «این حواله را نزد فلان صراف که در کنار کوه صفا دکان دارد ببر و هرچه داد بگیر و بیاور.»

من حواله را گرفته و نزد شخص معهود رفتم. او چون حواله را دید بوسید و بر چشم گذاشت و گفت:
«چند نفر باربر حاضر کن.»

من چهار نفر را حاضر کردم و آن مرد صرّاف به اندازه‌ای که آنان قدرت داشتند، ریال‌ها را در کیسه‌ها ریخت و باربرها بردوش کشیدند و به منزل رفتیم!

یکی از روزها تصمیم گرفتم نزد آن صرّاف بروم تا از احوال او جويا گردم و نیز از صاحب حواله اطلاعی حاصل کنم، اما چون به کنار کوه صفا رسیدم اثری از آن مغازه ندیدم. از اشخاصی که در همان حدود منزل داشتند جوياي آن صرّاف و مغازه‌اش شدم. در پاسخ گفتند:

«در این مکان تا کنون چنین صرّافی که می‌گویی هرگز دیده نشده است.»^(۱)



(۱) بحار الانوار، ج ۵۳، صص ۲۳۹ - ۲۳۸.

شفای شگفت

شیخ زاهد عابد و محقق، «شمس الدین محمد بن قارون» می‌گوید: در شهر «حله» حاکمی بود که او را «مرجان صغیر» می‌گفتند و او مردی ناصبی و مخالف شیعه بود.

روزی بعضی از مغرضین به او گفتند: «ابوراجح حمّامی (که شیعه بود) دائماً ابوبکر و عمر و عثمان را لعن می‌کند.»
مرجان دستور داد تا او را حاضر کنند و چون او حاضر شد دستور داد تا او را بزنند.

مأمورین بقدری او را کتک زدند که نزدیک بود به هلاکت برسد؛ چرا که تمام بدن او را مجروح کردند و آنقدر با چوب و تازیانه به صورتش زدند که دندان‌های او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و به سیمهای آهنی آنرا بستند و بینی او را سوراخ کردند و ریسمانی از موی زبر، داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان را به دست مأمورین دادند تا او را در کوچه‌های شهر بگردانند تا مایه عبرت سایر شیعیان گردد و

خلاصه بقدری او را اذیت کردند که بر زمین افتاد و مشرف به هلاکت گشت.

خبر وضع او را به مرجان حاکم دادند. آن ظالم دستور داد که او را در ملأ عام بکشند.

عده‌ای از حاضرین گفتند: «او پیرمرد است و بقدری مجروح شده که یقیناً همین امشب خواهد مرد» و عاقبت مرجان، اصرارهای آنان را پذیرفت.

فرزندان ابوراجح، جسد مجروح و بی‌هوش پدر را به منزل بردند و تردیدی نداشتند که در همان شب خواهد مرد.

ولی صبح وقتی که مردم برای اطلاع از حال او به نزدش رفتند در کمال شگفتی دیدند که او ایستاده و مشغول نماز است.

بدنش سالم و دندانهایش که ریخته شده بود، دوباره در آمده و دندان‌های بسیار زیبا و سالمی دارد و ابداً اثری از

جراحی‌هایی که روز قبل بر او وارد شده بود دیده نمی‌شود!

مردم در حالیکه غرق در تعجب و حیرت شده بودند از او

پرسیدند: «چه شد که آن همه جراحی یک شبه از بدن تو برطرف شد؟!»

گفت: «من در نیمه‌های شب به حالی افتاده بودم که مرگ را

در یک قدمی خود می‌دیدم، پس چون زبان نداشتم، در دل از

خدا طلب دادرسی و استغاثه کردم و از مولایم حضرت بقیه الله

الاعظم (عج) کمک خواستم. و در گوشه‌ی اتاق تاریک به راز و



نیاز پرداختم. ناگهان دیدم اتاق پر از نور شد و حضرت ولی عصر (عج) را دیدم که به اتاق من آمدند و دست مبارک خود را به روی من کشیدند و فرمودند:

«از منزل بیرون برو و برای مخارج خانواده‌ات کاری کن و اندوهگین مباش چرا که خداوند تو را عافیت عنایت فرموده است.»

و حالا می‌بینید که من بسبحمدالله از برکت مولایم امام زمان (عج) کاملاً صحیح و سالم شده‌ام.»

شیخ شمس الدین محمد بن قارون، راوی این قصه می‌گفت: به خدا قسم من دائماً با ابوراجح در تماس بودم و همیشه حمام او می‌رفتم. او مرد لاغر اندام و زرد رنگ و بد صورت و کوسه‌ای (بی‌ریش) بود.

آن روز صبح با آن جمعی که به خانه او رفتند من هم بودم. او را بقدری سرحال و چاق و خوش صورت و ریش او بلند و صورت او را سرخ دیدم که فوق العاده تعجب کردم. حتی اول او را نشناختم عیناً مثل اینکه با یک جوان بیست ساله روبرو شده‌ام!

و عجیب‌تر آنکه در همان قیافه یعنی مثل یک جوان بیست ساله سرحال و شاداب تا آخر عمر بود و تغییر نکرد.

هنگامی که قصه او بین مردم پخش شد حاکم او را خواست و وقتی دید که روز گذشته او را با آن حالت فجیع دیده و امروز

علاوه بر آنکه اثری از آن جراحت در وجودش نیست بلکه در سیمای یک جوان سر حال آمده و حتی دندان‌هایش روئیده است، فوق العاده ترسید و از آن به بعد حتی در کاخش که می‌نشست، پشت به مقام حضرت ولی عصر (عج) که در حله بود نمی‌کرد و به شیعیان و اهل حله محبت و نیکی می‌نمود و از تقصیر مجرمان آنها می‌گذشت ولی این کارها سودی به حال او نبخشید و عاقبت پس از مدت کوتاهی مورد غضب واقع شد و به درک واصل گردید. (۱)



تشرف مرد کاشانی

مردی از اهل کاشان که عازم حج بیت الله الحرام بود، چون به همراه قافله به نجف اشرف رسید در آنجا سخت بیمار شد، بطوریکه پاهایش خشک شد و قادر به راه رفتن نبود. همراهان وی او را به یکی از صلحا که در یکی از اتاق‌های مدرسه جنب حرم مطهر سکنی داشت، سپردند و خود به حج رفتند.

صاحب اتاق هم هر روز بیمار را در اتاق می‌گذاشت و درب آن را قفل کرده به عزم گردش و طلب روزی به بیابان می‌رفت. یکروز بیمار به صاحب اتاق گفت:

«دلم گرفته و دیگر از ماندن در این اتاق وحشت می‌کنم. امروز مرا بیرون ببر و در جایی رها کن و هر جا میخواهی برو!»
صاحب اتاق هم مرا برد به طرف مقام قائم (عج) که در بیرون نجف اشرف در گورستان وادی السلام واقع است، و مرا آنجا نشانید. سپس پیراهن خود را در حوض آنجا شست و

روی درختی که در آنجا بود پهن کرد و به سمت بیابان رفت. من هم در آنجا تنها ماندم و درباره سرنوشت خود می‌اندیشیدیم.

ناگاه دیدم جوانی خوش سیما و گندم‌گون داخل صحن مقام صاحب الزمان (عج) شد و به من سلام کرد. سپس یکر است به مقام قائم رفت و چند رکعت نماز با خشوع و خضوع که کسی را بدان حالت ندیده بودم، خواند. بعد از آن که از نماز فارغ شد، آمد نزد من و احوالم را پرسید.

من گفتم: «مبتلا به یک بیماری شده‌ام که راحتی ندارم. خداوند نه شفا می‌دهد که بهبودی یابم، و نه جانم را می‌ستاند که آسوده شوم.»

گفت: «غمگین مباش، به زودی خداوند هر دوی آنها را به تو می‌دهد.»، این را گفت و رفت.

هنگامی که او رفت، دیدم پیراهن صاحب اطاق روی زمین افتاده است. برخاستم آنرا برداشتم و شستم و دوباره روی درخت پهن کردم. سپس درباره خود به فکر فرورفتم و ناگهان متوجه شدم که من قبلاً قادر نبودم از جا برخیزم و حرکت کنم، چطور شد که اینطور بهبودی یافتم؟!

پس هنگامی که متوجه خود شدم دیدم ابداً اثری از آن بیماری در من نیست. آن موقع یقین کردم که آن مرد نورانی امام زمان (عج) بوده است. فوراً از آنجا بیرون آمدم و نظری به

بیابان افکندم و کسی را ندیدم و از فراق امام عصر (عج) بی‌اندازه ناراحت و غمگین شدم. وقتی صاحب اتاق آمد و احوالم را پرسید از وضع من متحیر شد. من هم ماجرا را به او خبر دادم و او نیز بر آنچه از دست او و من رفته بود حسرت خورد. سپس با او به اتاق رفتیم. اهل نجف می‌گفتند: «آن مرد کاشانی همانطور سالم ماند تا موقعی که حاجی‌ها و دوستان او از مکه آمدند. وقتی آنان را دید و مدتی اندک با آنها بسر برد، دوباره مریض شد و از دنیا رفت و در صحن مطهر مدفون گردید. و آنچه حضرت (عج) به او خبر داده بود که به هر دو مقصودت خواهی رسید، آشکار گردید.»^(۱)

او نیز نجات یافت

سید احمد رشتی می‌گوید:

در تاریخ ۱۲۸۰ هجری قمری به عزم زیارت بیت الله از رشت به تبریز رفتم و از آنجا مرکبی کرایه کرده و روانه شدم، در منزل اول سه نفر دیگر با من رفیق شدند.

در یکی از منازل بین راه خبر دادند که قدری زودتر روانه شویم که منزل آینده خطرناک و مخوف است. کوشش کنید که از کاروان عقب نمانید.

از این جهت دو سه ساعت به صبح مانده راه افتادیم. هنوز یک فرسخ نرفته بودیم که هوا منقلب شد و برف باریدن گرفت بطوری که رفقا هر کدام سرهای خود را به پارچه پیچیدند و تند رفتند، من هم هرچه کردم که بتوانم با آنها بروم ممکن نبود. سرانجام از آنها عقب ماندم و ناچار از اسب پیاده شده و در کنار راه نشسته و متحیر بودم مخصوصاً به خاطر ششصد تومان پولی که برای هزینه سفر همراه داشتم نگرانی بیشتری داشتم.

با خود گفتم؛ همین جا تا صبح می‌مانم و به منزل قبلی برمی‌گردم و از آنجا چند نفر مستحفظ بهمراه داشته، خود را به قافله می‌رسانم.

در این اندیشه بودم که در برابر خود باغی دیدم که باغبانی با بیلش برف درختان را می‌ریخت، تا مرا دید جلو آمد و گفت: «کیستی؟»

گفتم: «رفقایم رفتند و من مانده‌ام و راه را نمی‌دانم.»
به زبان فارسی فرمود: «نافله (نماز شب) بخوان تا راه را پیدا کنی. من مشغول نافله شدم.»

نماز شب تمام شد، باز آمد و فرمود: «نرفتی؟»

گفتم: «والله راه را نمی‌دانم.»

فرمود: «جامعه بخوان.» (زیارت جامعه کبیره)

من جامعه را از حفظ نداشتم و تاکنون نیز از حفظ ندارم ولی از جا بلند شدم و جامعه را تماماً از حفظ خواندم.

باز آمد و فرمود: «نرفتی؟ هنوز اینجایی؟»

بی‌اختیار گریه‌ام گرفت، گفتم: «آری راه را نمی‌دانم.»

فرمود: «عاشورا بخوان.» (زیارت عاشورا)

و عاشورا را نیز از حفظ نداشتم و اکنون هم از حفظ ندارم و از جا بلند شدم و مشغول زیارت عاشورا شدم و همه‌اش را حتی لعن و سلام و دعای علقمه را از حفظ خواندم.

بار سوم آمد و فرمود: «نرفتی؟ هستی؟»

گفتم: «آری نرفتم. هستم تا صبح.»

فرمود: «من هم اکنون ترا به قافله می‌رسانم، سپس رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را به دوش گرفت و آمد.»

فرمود: «رفیق من الاغ سوار شو.»

من هم پشت سر او سوار شدم و افسار اسبم را کشیدم. اسب اطاعت نکرد.

فرمود: «جلو اسب را به من بده.»

عنان اسب را بدست راست گرفت و راه افتاد. اسب در نهایت تمکین پیروی کرد.

سپس دست مبارکش را بر زانوی من گذاشت و فرمود:

«شما چرا نافله نمی‌خوانید؟»

نافله، نافله، نافله؟»

آنگاه فرمود:

«شما چرا عاشورا نمی‌خوانید، عاشورا، عاشورا، عاشورا؟»

سپس فرمود:

«شما چرا جامعه نمی‌خوانید، جامعه، جامعه، جامعه؟»

دقت کردم دیدم در وقت پیمودن راه، دایره‌وار در حرکت بودیم. یک مرتبه برگشت و فرمود: «اینها رفقای شمایند که

کنار نهر آبی فرود آمده و برای نماز صبح وضو می‌گیرند.»

سپس من از الاغ پیاده شدم، خواستم سوار اسبم شوم نتوانستم. آن آقا پیاده شد و بیل را در برف فروکرد و به من

کمک کرد تا سوار شدم و سر اسب را به طرف رفقایم برگردانید، من در این هنگام با خود گفتم این شخص چه کسی بود که به زبان فارسی حرف می‌زد؟ و حال آنکه زبانی جز ترکی و مذهبی جز عیسوی در آن نواحی نبود، چگونه با این سرعت مرا به قافله رساند؟

برگشتم پشت سر خود را نگاه کردم دیدم کسی نیست. (۱)



(۱) نجم الثاقب، ص ۳۴۲ - مفاتیح الجنان، ص ۵۵۰.

بخش سوّم:

**مدح و منقبت و توسل
به حضرت ولی عصر (عج)
از زبان شعر**

با موسویان گوی که از هاجرِ عذراست
با عیسویان گوی که از نسل «یشوعا»ست
با هاشمیان گوی که از زهرهٔ زهراست
با پرسیان گوی که از دورهٔ کسریٰ ست
از دخت کیان، شاه زنان، بانوی ایران

منتظران فرج

ای مدنی بُرقع و مکی نقاب

سایه نشین چند بُود آفتاب

منتظران را به لب آمد نفس

ای ز تو فریاد، به فریاد رس

ملک بر آرای و جهان تازه کن

هر دو جهان را پر از آوازه کن

سگه تو زن تا اُمرا کم زنند

خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

لب بگشا تا همه شگر خورند

ز آب دهانت رُطب تر خورند

ای نَفَسِ نطق زبان بستگان

مرهم سودای جگر خستگان

خاک ذلیلان به تو گلشن شود

چشم عزیزان به تو روشن شود

ما همه جسمیم، بیا جان تو باش

ما همه موریم، سلیمان تو باش^(۱)



یوسف گم گشته

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید، چون واقف نئی از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور



گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کائرا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور^(۱)



افسوس

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم
از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم
سرمایه ز کف رفت و تجارت نمودیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم
بس سعی نمودیم که بینیم رخ دوست
جانها به لب آمد، رُخ دلدار ندیدیم
ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر
آبی به جز از خون دل خود نچشیدیم
شاهها به تولای تو در مهد غنودیم
بر یاد لب لعل تو ما شیر مکیدیم

ای حجت حق! پرده ز رخسار برافکن
کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم
ای دست خدا دست برآور که ز دشمن
بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
شمشیر کجاست راست کند قامت دین را
هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم
شاهها ز فقیران درت روی مگردان
بر درگهت افتاده به صد گونه امیدیم^(۱)



(۱) آیه الله نوقانی «فقیر»

طیب دردمندان

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد
غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد
آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم
که شفا بخش دل امیدواران خواهد آمد
بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم
یوسف گم گشته سوی پیر کنعان خواهد آمد
دردمندان، مستمندان، بی پناهان را بگو
مهدی موعود غم خوار ضعیفان خواهد آمد
سخت آمد طول غیبت بر تو می دانم، مخور غم
موقع افشاء این اسرار پنهان خواهد آمد

کاخ‌های ظلم ویران می‌شود بر فرق ظالم
مُصلح عالم، پناه بی‌پناهان خواهد آمد
این چراغ از صرصر بیداد خاموشی ندارد
آنکه عالم را نماید نور باران خواهد آمد
نیست شک، از عمر این دنیا اگر یک روز ماند
ذات قائم، حجت خلاقِ سبحان خواهد آمد
صبر کن یا فاطمه! ای بانوی پهلو شکسته!
قائم با شیشه دارو و درمان خواهد آمد
اینقدر آخر منال از ضربت بازو و پهلو
مونس تو پادشاه دلنوازان خواهد آمد^(۱)



آرزوی دیدار

گر قسمتم شود که تماشا کنم تو را
ای نور دیده! جان و دل اهدا کنم تو را
این دیده نیست قابل دیدارِ روی تو
چشمی دگر بده که تماشا کنم تو را
تو در میان جمعی و من در تفکرم
کاندر کجا برآیم و پیدا کنم تو را
هر صبح جمعه، ندبه کنان، در دعای صبح
از کردگار خویش تمنا کنم تو را
یابن الحسن! اگر چه نهانی ز چشم من
در عالم خیال، هویدا کنم تو را^(۱)

(۱) سید رضا مؤید

رهبر اسلامیان

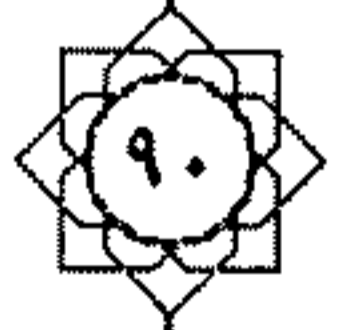
بار الها رهبر اسلامیان کی خواهد آمد
جانشین خاتم پیغمبران کی خواهد آمد
درد ما درمان ندارد، جسم عالم جان ندارد
این تن بی روح را روح و روان کی خواهد آمد
غم فزون شد، قلب خون شد، صبر از دلها برون شد
شیعیان را غمگسار مهربان کی خواهد آمد
موج طوفان بالای ظلم شد نزدیک یا رب!
ناخدای کشتی اسلامیان کی خواهد آمد
آتش نـمـرودیان سـرتاسر عالم گرفته
آنکه سازد این جهان را گلستان کی خواهد آمد
انتظار مُصلحی دارد جهان، لیکن نداند
مُصلح کل رهنمای انس و جان کی خواهد آمد^(۱)



شاهنشہ ابرار

یارب آن شاهنشہ ابرار کی خواہد رسید
مسلمین را یاور و غمخوار کی خواہد رسید
دوستان را کی بشارت می‌رسد از مقدمش
مژدهٔ یوسف به این بازار کی خواہد رسید
ای خدا آن یوسف گمگشته اندر چاہ کو
ناصر دین حامی شرع رسول الله کو
مسلمین بی‌صاحبند، آن شاه والا چاہ کو
بر سر ملک جهان، سالار کی خواہد رسید
قائم آل محمد، حاکم ملک وجود
ناشر احکام قرآن، آیت ربّ ودود

با ید و بیضاء قدرت، واقفِ غیب و شهود
با لب شیرین شکر بار کی خواهد رسید
دشمنان دین ما را آمده دوران به کام
بر علیه حکم قرآن مرد و زن کرده قیام
گشته تقلید نصاری، عادت هر خاص و عام
شاه دین با تیغ آتشبار کی خواهد رسید^(۱)



(۱) سید اشرف الدین قزوینی (نسیم شمال)

شَهِ خُوبَان

ای ولی عصر و امام زمان
ای سبب خلقت کون و مکان
ای به ولای تو تولای ما
مهر تو آئینه دل‌های ما
تا تو ز ما روی نهان کرده‌ای
خون به دل پیر و جوان کرده‌ای
عالم ما عالم دیگر شده
آینه دهر مکتدر شده
شرع نبی یکسره بر باد رفت
دین ز کف بنده و آزاد رفت
خانه ایمان همه ویران بین
گبر و مسلمان همه یکسان بین

ای به تو امید همه خاکیان
بلکه امید همه افلاکیان
دیده خلقی همه در انتظار
کز پس این پرده شوی آشکار
محتجب از خلق جهان تا به کی
در پس این پرده نهان تا به کی
ما که نداریم به غیر از تو کس
ای شه خوبان تو به فریاد رس^(۱)



امید امیدواران

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

به امیدی رسند امیدواران

جمال الله شود از غیب طالع

پدیدار آید اندر بزم یاران

به آواز «انا الحق» مرغ توحید

کند پرواز اندر شاخساران

همی گوید منم آدم، منم نوح

خلیل داورم، قربان جانان

منم موسی، منم عیسی بن مریم

منم پیغمبر آخر زمانان



منم مولا علی، شاه ولایت
منم سبطین و هر یک از امامان
جهان شد تیره چون شبهای تاریک
خدایا در رسان خورشید تابان
تو ای عدل خدا کن دادخواهی
ز جا خیزی ای پناه بی‌پناهان
قدم در کربلا بگذار و بستان
سر پر خون ز دست نیزه‌داران
تو ای دست خدا از شصت قدرت
بکش تیر از گلوی شیرخواران
خبر داری که از سُم ستوران
دگر جسمی نماند از شهسواران
شنیدستی چه سان دست خدا را
جدا کردند از تن ساربانان^(۱)



(۱) آیه الله اشراقی قمی

خوشا...

خوشا دردی که درمانش تو باشی

خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو ببیند

خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و شادکامی

کسی دارد که خواهانش تو باشی

همه اسباب شادی جمع باشد

به هر جمعی که مهمانش تو باشی

چه باک آمد ز دشمن آنکه او را

نگهدار و نگهبانش تو باشی



فهرست مدارک و منابع

قرآن

- بحار الانوار علامه مجلسی
کشف الغمه علی بن عیسی اربلی
نجم الثاقب میرزا حسین طبرسی نوری